



محمد مختاری



منظومه ایرانی روز اروند کشیده می شود نخاع غریب بر می آید از فلات و چشم چرخ می خورد. همیشه رویه روی نیزه و فشنگ سینه‌هایی ست. همیشه پای منجنیق و بمب سینه‌هایی ست به چرخشند گرد آشیان و خواب‌های خاکستر پرندگان شیزده دام‌های سراسیمه و مادران که می فشارند پستان‌هایشان را به کام کودکان سرد گشته در اهتزاز دامن و گریز گر گرفته و رودخانه بستر شهاب. چه کرده‌اند! چه کرده‌اند با این سرزمین! تاوان شادکامی کیست این غراب؟ کز باله‌اش گستره دود جابه‌جا می شود. و مردمک‌هایش می گردد می گردد در خانه عذاب... عمری گشاده: سرزنش باد و سنگ. خونی گشوده: خیمه بند و گیاه. با چشم‌هایی از رطب و حنظل اکنون من از کناره اروند به خویش می نگرم. رویای تیزده همپای آب نگهدار خون آدمی که اکنون گورستان روان است و ماه درون سنگرها سر می کشد و آب می شود. سرها که می روند و چشمانمان را خالی می کنند. سرها که بازمی گردند و چشمانمان را می ترکانند. نای گشودن پلک‌هایش را از دست داده است ناهید. و خاک نگاه تازه‌ای می جوید که در درونش می گشاید. صبحی که از شکستگی استخوان و سوز قلم‌های نیشکر بر می آید. میدان مین و سایه باروتی کنار در اهتزاز غفلت و ایثار. باران چهره‌های جوان در فلق باگیسوان باروت با آتش نظاره و لبخند. تاب شکوفه‌های پریشان بامدادی با داغ‌های لاله در آوند. پوزسگان که خلخال خونین از لابه‌لای ویرانی بیرون می کشند. لبریزی کماجدان‌ها از خون سلول‌های آواره در خلأ سرداب‌های خوف سرمشق‌ها و مدرسه‌های مرگ. دفترچه‌های خونین در باد و کفش‌های خردکتانی در گریز بازارهای سوخته ماهی اسفالت‌ها و خواب‌های شخم زده و آخرین نگاه زنی بر خیابان‌های متروک از لای چرخ تانک... این عصر کیست کز گورهای آباد برمی خیزد و روی خاک‌ریزها درنگ می کند؟ - تا بر گریز وهم بر این کوره راه کجا پایان یابد



سعدی شیرازی



توانگران که به جنب سرای درویشند مروتست که هر وقت از او ببیندیشند توای توانگر حسن از غنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید که دوستان تو چندان که می کشی بیشند مرا به علت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند غلام همت رندان و پاکبازانم که از محبت با دوست دشمن خویشند هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند نه چون منند و تو مسکین حریص کوه دست که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند



حسین رمضان پور

می نشینم کنار آینه با خودم درد دل کنم بهتر روزگار دریده تنبان را رو به تکرار ول کنم بهتر نه به تدبیر او امید می بود نه کلیدی که حل کند مشکل هر کسی ادعای مردی کرد مثل خر مانده پای او در گل از نگاهم بخوان شکستم را جای دردی که در دهان خالی ست خنجر دوستان به پشتم رفت حیف شد جای دشمنان خالی ست مغرضانه مرا نوازش کرد روزگاری که رأس قدرت بود روزگاری که جای خود... ای دوست هر چه خوردیم از رفاقت بود گم شدم لابه‌لای خاموشی غیر از آغوش خود کجا دارم؟ گنج پنهان در خودم هستم کوه دردم که دست‌وپا دارم تا کجا می توان تحمل کرد؟ له شد و گفت بردگی را عشق در لجنزار روزگار عبوس حال من را بهم نزن با عشق آینه، آینه، نوازش کن این من خسته از جهانم را هیچ کس جز تو یاور من نیست شانه شو بغض خونچکانم را نیست در آسمان دود اندود کور سویی به حد یک فانوس بی کسی مرا تماشا کن روزگار غریب و نامأنوس هر طرف را که خوب می نگرم شاخه گل‌های خشک و افسرده‌ست مرگ جان زودتر بیا لطفاً حالم از زندگی بهم خورد دست



سیف فرغانی

به مناسبت سالروز بزرگ‌مرد سخن زبان فارسی شیخ اجل سعدی شیرازی، به همین بهانه قصیده‌ای که سیف فرغانی در مدح سعدی سروده را می خوانیم

نمی دانم که چون باشد به معدن زر فرستادن به دریا قطره آوردن به کان گوهر فرستادن شبی بی فکر، این قطعه بگفتم در ثنای تو ولیکن روزها کردم تأمل در فرستادن مرا از غایت شوقت نیامد در دل این معنی که آب پارگین نتوان سوی کوثر فرستادن مرا آهن در آتش بود از شوقت، ندانستم که مس از ابله‌ی باشد به کان زر فرستادن چو بلبل در فراق گل ازین اندیشه خاموشم که بانگ زاغ چون شاید به خنیاگر فرستادن حدیث شعر من گفتن به پیش طبع چون آبت به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن بر آن جوهری بردن چنین شعر آن چنان باشد که دست‌افزار جولاهان بر زرگر فرستادن ضمیرت جام جمشید است و در وی نوش جان‌پرور بر او جرعدای نتوان ازین ساغر فرستادن سوی فردوس باغی را نزیب میوه آوردن سوی طاوس زاغی را نشاید پر فرستادن بر جمع ملک نتوان به شب قندیل بر کردن سوی شمع فلک نتوان به روز اختر فرستادن اگر از سیم و زر باشد و از در و گهر باشد به ابراهیم چون شاید بت آزر فرستادن ز باغ طبع بی بارم ازین غوره که من دارم اگر حلوا شود نتوان بدان شکر فرستادن تو کشورگیر آفاقی و شعر تو تو را لشکر چنین لشکر تو را زبید به هر کشور فرستادن مسیح عقل می گوید که چون من خسواری را به نزد مهدی چون تو سزد لشکر فرستادن؟ چو چیزی نیست در دستم که حضرت را سزا باشد ز بهر خدمت پایت بخواهم سر فرستادن سعادت می کند سعی که با شیرازم اندازد ولیکن خاک را نتوان به گردون بر فرستادن اگر با یکدیگر ما را نیفتد قرب جسمانی نباشد کم ز پیغامی به یکدیگر فرستادن؟ سراسر حامل اخلاص ازین سان نکته‌ها دارم ز سلطان سخن دستور و از چاکر فرستادن در آن حضرت که چون خاک است زر خشک سلطانی گدایی را اجازت کن به شعرتر فرستادن



بهمن نجدی

بسیار پیش‌تر از امروز دوست داشتم در گذشته‌های دور آن قدر دور که هر وقت به یاد می آورم پارچه‌بلور کنار سفره من ابرقیق می شود کلاه کپی من، دستار کت و شلوارم، ردای سفید کراواتم، زنار اتاق، همین اتاق زیرشیروانی ما غار غاری پر از تاریک و صدای بوسه‌های ما و قرن‌های بعد تو را همچنان دوست خواهم داشت آن قدر که در خیال‌بافی آن همه عشق تو در سفینه‌های نزدیک من من در سفینه‌های دیگر، بسیار نزدیک‌تر از خودم با تو دست می کشیم به گونه‌های هم بر صفحه تلویزیون.



منظر اخبار و مطالب هشتم لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایند. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود. کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع iman.zare.1981@gmail.com